

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### هری پاتر و فرستاده ی مردگان

#### فصل ششم : نقطه ی آغاز

- هری! می تونم باهات صحبت کنم؟

از زمانی که مارکوس میز غذا را در میان آشپزخانه ظاهر کرده بود ، چند دقیقه ای می گذشت . در این چند دقیقه ، تمام حاضرین در جلسه ، با شادی و خوشی ، در حال خوردن و نوشیدن بودند . در این چند دقیقه ، رون ، هرمیون ، فرد و جرج ، هری را دوره کرده بودند و از او درباره ی مارکوس سوال می کردند . در طرف دیگر نیز ، بزرگان محفل ، همین بلا را به سر مودی آورده بودند . نه هری و نه مودی ، هیچ چیزی برای گفتن نداشتند . در واقع ، آنها ، هیچ چیز از مارکوس نمی دانستند . هیچ کس هیچ نمی دانست ، به غیر از یک نفر . هوریس اسلاگهورن . او از زمانی که نام نورمن را شنیده بود ، به یاد افسانه ای افتاده بود . افسانه ی ۱۰ نگهبان آسمان .....

برای لحظه ای هری ، صدای شخصی را شنید . صدا ، بسیار محکم و مصمم ادا شده بود . بسیار متشکر بود که می تواند از زیر سوالات مختلف دوستانش درباره ی مارکوس فرار کند . زمانی که به سمت منبع

صدا برگشت ، با چهره ی بسیار مصمم جینی رو برو شد . این چهره ،  
هری را بسیار نگران می کرد . زمانی که رو در روی جینی قرار گرفت ،  
بانگرانی گفت :

- بله جینی ؟

جینی ، برای بار دوم ، با صدایی مصمم تر از قبل گفت :

- می توئم باهات صحبت کنم ؟

هری گفت :

- در چه موردی ؟

جینی پاسخ داد :

- درباره ی خودمون .

هری با بهت و نگرانی تکرار کرد :

- درباره ی خودمون ؟

جینی با قاطعیت تمام گفت :

- بله ! درباره ی خودمون .

این چیزی بود که هری از آن می ترسید . این درست خلاف چیزی بود  
که با خود عهد کرده بود . سعی کرد دلیلی بیاورد و از زیر این مسئله فرار  
کند . می دانست که اگر شروع به صحبت کردن با جینی کند ، از او  
شکست خواهد خورد . این را درست چند دقیقه ی قبل فهمیده بود .  
زمانی که با جینی به سمت صندلی اش حرکت می کرد . آن زمان بود  
که درک کرد چقدر به وجود جینی نیاز دارد . اما او باید کاری می کرد .

اگر جینی را از دست می داد چه ؟ اگر جینی در این راه ضربه ای می دید ، هرگز نمی توانست خود را ببخشد . پس باید برخلاف احساساتش عمل می کرد . برای همین ، با جدیت گفت :

- اما اینجا نمی شه حرف زد . خودت که می بینی ! اینجا خیلی شلوغه ! بذار برای یه وقت دیگه .

و خواست روی خود رو به سمت مخالف برگرداند . اما جینی ، به سرعت دست او را گرفت و از این کار او جلوگیری کرد . هری با تعجب ، به دست خود و دست جینی نگاهی کرد . سپس ، به جینی نگاه کرد . جینی ، با خشم گفت :

- خوب می ریم یه جای دیگه !

نمی دانست چه بگوید . اگر قبول می کرد ، ممکن بود از احساساتش شکست بخورد . اگر هم قبول نمی کرد ، ممکن بود جینی کار اشتباهی بکند . ممکن بود شروع به داد و قال کند و در آن صورت ، تمام کسانی که در آشپزخانه حضور داشتند ، به موضوع پی می بردند . با خود فکر کرد :

- اگه شکست بخوری بهتره تا اینکه همه مردم موضوع رو بفهمن !

برای همین ، با ناراحتی به جینی نگاهی انداخت و برای آخرین بار شانش را امتحان کرد :

- حالا نمی شه بعدا بهم بگی ؟

جینی ، با چنان قدرتی گفت (نه) که هری مطمئن شد در این مبارزه شکست خواهد خورد . برای همین گفت :

- باشه !

برای لحظه ای ، لبخندی بر لبان جینی نشست . جینی ، شروع به حرکت ، به سمت در آشپزخانه کرد . هری نیز او را دنبال می کرد . از میان مردان و زنان مختلف عبور کردند تا به در آشپزخانه رسیدند . جینی ، در را باز کرد و کنار در ایستاد تا اول هری خارج شود . هری ، با ناراحتی ، نگاهی به او کرد و از کنار او رد شد و به بیرون رفت . جینی نیز ، به بیرون از آشپزخانه رفت و در را پشت سرش بست . سپس ، نگاهی به هری کرد و گفت :

- خوب ! حالا کجا بریم ؟

چیزی در درون هری ، به او می گفت بهتر است به اتاق رون بروند . بنابراین گفت :

- بریم تو اتاق رون . توی این شرایط ، بهتره از خونه خارج نشیم .

جینی نیز ، حرف او را تایید کرد و گفت :

- باشه .

سپس ، شروع به حرکت به سمت اتاق رون کرد . هری نیز به دنبال او به راه افتاد . در بین راه ، هیچ کدام از آن دو ، هیچ حرفی نزدند ، تا اینکه به اتاق رون رسیدند . زمانی که وارد اتاق شدند ، هری به سمت تخت رون رفت و بر روی آن نشست . سعی می کرد خود را آرام نشان دهد .

اما می دانست که در درونش غوغایی برپا است . رو به جینی کرد و گفت :

- خوب . چی می خواستی بهم بگی ؟

جینی ، نگاهی به او انداخت و پس از چند لحظه ، شروع به صحبت کرد :

- می خوام بدونم چرا منو از خودت دور کردی ؟

هری از این سوال او تعجب کرد . برای همین گفت :

- فکر کنم روز خاکسپاری بهت گفتم . این یه جنگه جینی ! من

نمی خوام توی این جنگ یه نفر دیگرو از دست بدم .

مخصوصا اگه اون یه نفر تو باشی !

این بار ، جینی با عصبانیت گفت :

- پس چرا حاضر شدی رون و هرمیون رو با خودت ببری ؟

رنگ از رخسار هری پرید . هرگز انتظار نداشت که جینی این موضوع

را بفهمد . برای همین پرسید :

- تو .... تو اینو از کجا فهمیدی ؟

جینی با پوزخندی گفت :

- فکر کردی من نمی فهمم ؟ آره ؟ اگه اون دو تا قرار نبود با تو

بیان ، این قدر راحت برخورد نمی کردن . مطمئنا کلتو

می کنند تا اونا رو با خودت ببری .

لبخند محوی بر روی صورت هری نشست . به دختری که روبرویش بود افتخار می کرد . او تیزهوش بود . خیلی بیشتر از آنکه باید می بود . از طرفی ، این تیزهوشی هری را می ترساند . خواست دروغی بگوید :

- این .... این درست نیست . من اون دوتا رو با خودم نمی برم !

اینبار ، لبخندی بر لب جینی نشست :

- جدا ! می خوام همین الان برم پایین و بهشون بگم هری رفته !  
اون وقت می بینی که چه قشقرقی راه می ندازن !

این درست بود . هری هرگز به این موضوع فکر نکرده بود . سعی کرد خود را عصبانی نشان دهد . با عصبانیت گفت :

- تو این کار رو نمی کنی جینی . من اونا رو با خودم نمی برم .  
و توام این موضوع رو بهشون نمی گی !

جینی با ناراحتی گفت :

- اصلا کجا می خوام بری ؟ ها ! تا حالا به این موضوع فکر کردی ؟ می خوام چه کار کنی ؟ خودت رو به کشتن بدی ؟  
تو نمی تونی همین طوری بری تو دهن شیر !

اینبار ، هری واقعا عصبانی شد . اما نه از جینی . بلکه از خودش . چون واقعا نمی توانست در مقابل یک دختر بایستد . پس چگونه می خواست در برابر لرد ولدمورت ، سیاه ترین جادوگر قرن ایستادگی کند ؟ با عصبانیت فریاد زد :

- اینا به خودم مربوطه! در ضمن ، اصلا برام مهم نیست که  
بمیرم! مهم اینه که بتونم به اون عوضی ضربه بزنم!  
جینی با ناراحتی گفت :

- فکر می کنی اگه بمیری ، کسی ناراحت نمی شه ؟ فکر کن  
هری ! اگه بمیری لوپین چه کار می کنه ؟ یا رون و هرمیون چه  
کار می کنن ؟ اگه تو بمیری ، اونا راحت رو ادامه می دن . پس  
ممکنه اونا هم بمیرن . این انصافه هری ! اینکه تو باعث مردن  
اون دوتا بشی ؟ یا ، اصلا ..... اصلا به من فکر کردی ؟  
اگه تو ..... اگه .....

قطره اشکی ، از چشمان زیبای جینی ، راه به سوی گونه هایش پیدا  
کرد . هری واقعا نمی دانست چه باید بگوید . این دخترک راست  
می گفت . اگر او می مرد ، لوپین از درون نابود می شد . رون و هرمیون  
نیز چون راز جاودانه سازها را می دانستند ، پس حتما راه او را در پیش  
می گرفتند . پس احتمال مردن آن دو نیز وجود داشت . او اینقدر سنگدل  
بود که دو خانواده را داغ دار کند ؟ در افکار خود غرغ شده بود که  
صدای در به گوش رسید . جینی ، به سرعت ، اشک را از گونه هایش  
پاک کرد . هری نیز با بهت گفت :

- بفرمایید ؟

در اتاق باز شد . در پشت در کسی بود که عامل اصلی صحبت های بسیار در آشپزخانه بود . مارکوس ، نگاهی به آن دو کرد و با لبخند گفت :

- اجازه هست پیام تو؟

هری ، نگاهی به جینی کرد . هر دو نوجوان متعجب بودند . پس از چند لحظه ، هری به بهت گفت :

- بله ... بله حتما!

مارکوس ، لبخندی زد و به درون اتاق آمد . زمانی که در را بست ، چوب خود را در آورد و طلسمی بر روی در انجام داد . سپس ، به سمت دو نوجوان برگشت . به صورت آن دو خیره شد و لبخندی تحویل آن ها داد .

- مثل اینکه اینجا ، جا برای نشستن گمه!

باری دیگر ، چوب خود را کشید و تکانی به آن داد . سه صندلی ، در اتاق ظاهر شد . به آن دو اشاره کرد و گفت :

- بهتره بشینید . من با شما کار دارم!

هری و جینی ، نگاهی به یکدیگر انداختند . سپس ، هری از روی تخت بلند شد و به سمت اولین صندلی به راه افتاد و بر روی آن نشست . جینی نیز ، به دونبال هری رفت و بر روی صندلی کناری هری نشست . این کار باعث شد که لبخندی بر روی لبان مارکوس بنشیند و هری که متوجه ی

آن لبخند شده بود را سرخ کند . مار کوس ، نگاهی به چشمان سرخ جینی انداخت و گفت :

- آه پاتر جوان ! اصلا انتظار نداشتم که موجب ناراحتی دوشیزه ویزلی بشی ! می دونی ، ایشون لطف کردن و در درست کردن اون معجون به من کمک کردن ! برای همین ، شما ، یک دین به گردن ایشون دارین !

هری ، با بهت ، به مار کوس نگاهی انداخت . سپس ، روی خود را به سمت جینی برگرداند و به او نگاهی انداخت . جینی ، از این حرف مار کوس ، سرخ شده بود . مار کوس ، نگاهی گذرا ، به او انداخت و به صحبتش ادامه داد :

- خوب . بهتره چند چیز خیلی مهم رو برای شما بگم . خوب به حرف های من گوش کن پاتر جوان . چون هیچ دلم نمی خواد این وقت با ارزش رو از دست بدم !

مار کوس ، بعد از این حرف ، چند لحظه سکوت کرد تا مطمئن شود دو نوجوان ، به او گوش می دهند . زمانی که مطمئن شد حواس آن دو کاملا جمع است ، ادامه داد :

- پرفسور دامبلدور ، از من خواستن به تو و دوستانت ، آموزش های لازم رو برای آماده شدن ، توی این نبرد بزرگ بدم . البته ، من حق دخالت در این نبرد رو ندارم و نمی تونم به

شما کمک کنم . اما می تونم شما رو برای این نبرد آماده کنم .  
و در مورد جاودانه ساز ها ....

در اینجا بود که هری به هوا پرید . او با ترس پرسید :

- شما .... شما درباره ی اونها از کجا می دونید ؟

مارکوس ، لبخندی به او زد و گفت :

- فکر کنم همین الان گفتم که آلبوس من رو مامور آموزش به

شما کرده . اگه قراره من به شما آموزش بدم ، باید بدونم

در باره ی چه چیزی نیاز به اطلاعات دارید ! این طور نیست ؟

مرد درست می گفت . هری برای چند لحظه ی دیگر به همان صورت

ماند . سپس ، مجددا بر روی صندلی نشست و به صحبت های مارکوس

گوش داد . قبل از اینکه مارکوس شروع به صحبت کند ، جینی پرسید :

- ببخشید ! اما .... می شه یکی به من بگه که جاودانه ساز چیه ؟

برای بار دوم در آن اتاق ، رنگ از رخسار هری پرید . جینی نباید در

مورد این مسئله چیزی می دانست . این راز ، بسیار خطرناک بود و امکان

خطر را برای او افزایش می داد . هری برای اینکه از این مخمصه نجات

پیدا کند ، نگاهی به مارکوس انداخت . لبخندی بر روی لبان مارکوس

نشسته بود . این نشانه ی خوبی نبود !

مارکوس در جواب سوال جینی گفت :

- فکر می کنم بعدا به این سواتون جواب بدم دوشیزه ویزلی .

اما حالا ! مسائل مهمتری وجود داره !

- نه !!!

هری ، با چنان صدای بلندی فریاد زد (نه) که جینی از روی صندلی کناری او ، به هوا پرید . مارکوس ، با ابروانی بالا رفته ، به هری نگاه می کرد . هری ، بر روی پاهای خود ایستاده بود و با خشم به مارکوس نگاه می کرد . با صدای بلندی غرید :

- **اون نباید چیزی بدونه !**

برای چند لحظه ، هیچ اتفاقی نیفتاد . هری مطمئن بود که تا چند لحظه ی دیگر ، تمام آن ۱۰۰ نفری که در آشپزخانه بودند ، به درون اتاق هجوم می آورند . در طول زندگی اش ، این چنین فریاد نکشیده بود . حتی زمانی که سیریوس مرده بود و او دفتر دامبلدور را ویران کرده بود ، این چنین عصبانی نبود !

ناخشم ، با مارکوس نگاه می کرد . بعد از چند لحظه ، مارکوس ، با لبخندی که به نظر ، برای آن لحظه مناسب نمی آمد گفت :

- فکر کنم گفتم که من وظیفه ی آموزش شما رو به عهده دارم !

پس این من هستم که تایین می کنم چه کسی ، به چه مقدار از

اطلاعات نیاز داره !

هری ، برای بار دیگر غرید :

- اما جینی توی این آموزش ها جایی نداره ! این مسائل به اون

هیچ ربطی نداره !

لبخند ، از لبان مارکوس پرکشید . چهره اش حالتی جدی به خود گرفت . با دقت هر چه تمام تر ، به هری نگاه می کرد . پس از چند لحظه گفت :

- آقای پاتر ! اگه از الان می خواین با من مخالفت کنید ، باید قید آموزش رو بزنید . اگه قرار باشه که دوشیزه ویزلی آموزش نبینن ، من ترجیح می دم که به شما هم آموزش ندم .

هری ، از این اظهار نظر مرد ، جا خود . او نیاز به آموزش داشت و این مرد ، بهترین گزینه بود . اما او به همین سادگی ، قید آموزش دادن به او را زده بود . اما او نمی توانست جینی را در این بازی شرکت دهد . این بسیار خطرناک بود . برای همین برخلاف میلش گفت :

- باشه ! اگه اینطوره ، من نیازی به آموزش شما ندارم !

جینی ، با تعجب بسیار به هری نگاه می کرد . اصلا انتظار نداشت که هری بخاطر یک **اسم** ، قید تمام آموزش هایش را بزند ! می دانست که هری ، نیاز به آموزش های بسیاری دارد تا بتواند از این جنگ ، زنده بیرون بیاید . برای همین ، در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد ، به مارکوس نگاه کرد . به نظر می رسید او از این حرف هری ، اصلا جا نخورده است .

هری ، مطمئن بود که چیزی که مارکوس گفته ، بلوفی بیش نیست . می دانست که او از خود دامبلدور دستور دارد تا به او آموزش بدهد . اما نمی دانست که آیا مارکوس ، حاضر هست که از این به بعد به آموزش

بدهد یا نه! زمانی که این سخنان ، از دهانش خارج شد ، هیچ تغییری در صورت مارکوس ایجاد نشد . حتی احساسی به هری می گفت که او بسیار خوشحال شده است . اما .... او برای چه خوشحال بود ؟

مارکوس ، چند لحظه به همان صورت ماند . سپس ، با همان حالتی که در صورتش دیده می شد ، از روی صندلی بلند شد . برای چند لحظه ، چشمان خود را پایین انداخت . سپس ، در حالی که نفس عمیقی می کشید ، چشمانش را باز کرد و به هری نگاهی انداخت و گفت :

- خوب ! این طور که به نظر می رسه ، پاتر جوان فکر می کنه به اندازه ی کافی آماده هست و می تونه از پس مشکلاتش بر بیاد . اما من این طور فکر نمی کنم !

سپس ، با چنان سرعتی چوب دست خود را کشید که حتی حرکت دستش ، زمانی که به درون جیبش رفت و از آن خارج شد نیز ، دیده نشد .

مارکوس ، چوب خود را به سمت هری گرفت و شروع به صحبت کرد :

- اگه فکر می کنی که می تونی اون بیرون ، بیشتر از یه روز دَوُم بیاری ، باید بتونی جلوی بعضی از جادوهای من رو بگیری .

پس خودت رو آماده کن !

پس از اینکه این حرف را زد ، غرید :

- آوادا کداورا !

طلسم سبز رنگی ، از انتهای چوب دست مارکوس ، خارج شد و به سمت هری رفت . هری هیچ کاری نمی توانست بکند . او تنها نظاره گره آن طلسم بود تا اینکه .....

### - نه !

چیزی یا کسی ، به سرعت بین او و طلسم قرار گرفت . طلسم ، با تمام سرعت به آن شخص برخورد کرد . شخص ، به عقب پرتاب شد و به هری برخورد کرد . سپس ، هر دو نفر بر روی صندلی ای که پشت هری بود ، پرتاب شدند .

هری ، به سرعت ، از جای خود بلند شد . مطمئن بود که آن فریاد را می شناسد . با تمام توانی که داشت فریاد زد :

### - جینی !

سپس ، روی آن شخص را به سمت خود برگرداند . ترس تمام وجودش را فرا گرفت . او جینی بود . چشمان دخترک ، بسته بود . درست مثل اینکه به خوابی طولانی فرو رفته باشد . نمی دانست چه باید بکند . چشمانش ، خیس از اشک شد . بی اختیار ، شروع به گریستن کرد . بسیار آرام و بی صدا . اما در لحظه ای بعد ....

چشمان جینی ، باز شدند . او با تعجب بسیار ، به هری نگامی کرد . هری ، واقعا متعجب بود . چه طور ممکن بود ؟ او با چشمان خود دید که طلسم مرگ به جینی برخورد کرد . جینی ، به صورت شکسته شکسته و با خستگی گفت :

- من .... من کجام؟ چ ..... چه اتفاقی افتاده؟

صدای دیگری به گوش رسید:

- شما توی خونه ی خودتون هستید دوشیزه ویزلی!

هری به سمت صدا برگشت. مارکوس، با لبخندی بر لب، به او و جینی نگاه می کرد. خشم، تمام وجودش را پر کرد. به سرعت از روی زمین بلند شد و چوب خود را به سمت مارکوس گرفت و گفت:

- تو با اون چه کار کردی؟

مارکوس، با خنده گفت:

- می بینی پاتر! تو خیلی بیشتر از خودت به اون اهمیت می دی!

اونم همین طوره! دیدی چه کار کرد! خودش رو بین تو و اون طلسم انداخت! با اینکه می دونست اون طلسم مرگه! اون حتی سریعتر از تو عمل کرد! من به خاطر همین موضوع مجبورم به اونم آموزش بدم. اون به تو علاقه داره پاتر. تو هم به اون علاقه داری! اگه برای اون اتفاقی بی افته، تو هم نابود می شی. و اگه برای تو اتفاقی بی افته، اون خودش رو نابود می کنه. کاری از دست من برنمی یاد پاتر، جز اینکه هر دوتای شما رو برای این نبرد آماده کنم. بینم مگه تو نمی خوای اون بتونه از خودش دفاع کنه؟

مارکوس، سخنانش را با این سوال به پایان رساند. آیا هری

نمی خواست که جینی بتواند از خودش دفاع کند؟ مطمئنا او این را

می خواست که جینی توانایی دفاع از خود را داشته باشد . اما اینکه جینی را در این جنگ شرکت دهد ، خیلی بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد خطرناک بود . به نظر می آمد مارکوس ذهن او را خوانده است . برای همین با لبخندی گفت :

- مطمئن باش پاتر جوان ، که او به بهترین شکل آموزش خواهد دید .

سپس ، تعظیمی از روی احترام به هری کرد و گفت :

- خوب . بهتره من برم پایین . به نظر می رسه که میهمان ها می خوان برن !

سپس ، چشمکی به آن دوزد و از اتاق خارج شد و هری و جینی متعجب را تنها گذاشت .

چند دقیقه ای از رفت مارکوس می گذشت اما هیچ کدام از آن دو ، از جای خود تکان نمی خورد . ذهن هر دوی آن ها ، به شدت درگیر بود . تا اینکه ، هری ، روی خود را به جینی ، که هنوز بر روی زمین نشسته بود برگرداند . برای چند لحظه آن دو به یکدیگر خیره شدند ، تا اینکه هری ، به سمت جینی به راه افتاد . وقتی به جینی رسید ، دست خود را به سمت او دراز کرد تا به او کمک کند که از زمین بلند شود . جینی ، چند لحظه ای به دست هری نگاه کرد . سپس ، با لبخندی ، دست او را گرفت و از زمین بلند شد . وقتی که کاملاً بر روی پاهای خود ایستاد ، هری را

دید که به او خیره شده است . برای چند لحظه ، تنها به یکدیگر خیره شدند . تا اینکه هری پرسید :

- چرا پریدی جلوی طلسم ؟

سپس ، با عصبانیت ، به جینی خیره شد . جینی نمی دانست چه بگوید .  
با من من گفت :

- برای .... برای اینکه .....

سپس ، سرش را پایین انداخت . باید به او می گفت . یک روز باید آن را می گفت . پس بهتر بود که حالا بگوید . اشک در چشمانش جمع شد . سرش را بلند کرد و با بغض گفت :

- برای اینکه دوست دارم . چون نمی خوام تو رو از دست بدم .

و آرام شروع به اشک ریختن کرد . هری نیز در تمام این مدت ، در سکوت به او نگاه می کرد . برای چند دقیقه ، که برای جینی ، به مانند چند ساعت گذشت ، هری ، آرام به سمت جینی حرکت کرد . دو طرف صورت جینی را گرفت و با تمام عشقی که نسبت به آن دخترک داشت ، او را بوسید . جینی ، برای چند لحظه ، مات و مبهوت مانده بود . هرگز فکر نمی کرد که هری همچین کاری را انجام دهد . اما بعد از چند لحظه ، دستانش را دور گردن آن جوان حلقه زد و با بیشترین علاقه ، پاسخ بوسه ی او را داد .

چند دقیقه ای از بازگشت مارکوس به میهمانی گذشته بود. در این مدت، مودی توانسته بود افرادی که می خواستند در مورد مارکوس اطلاعات بدست آورند را از خود دور کند. قرار بود چند دقیقه ی دیگر، میهمان ها، آنجا را ترک کنند و به دونبال کارهای خود بروند. در حال حاضر، مودی در حال صحبت با یکی از بزرگان محفل بود که ....

- جناب مودی! اگه ممکنه، بعد از اینکه مهمان ها از اینجا

رفتند، چند لحظه ای بمونید. با شما کاری داشتم!

صدایی در ذهنش، این جملات را ادا کرد. به سرعت، نگاهی به اطراف خود انداخت. این صدا را می شناخت. به تازگی، شگفتی های بسیاری از صاحب صدا دیده بود! زمانی که صاحب صدا را پیدا کرد، مطمئن شد که حدسش درست بوده. مارکوس، از آن طرف آشپزخانه، در حال نگاه کردن به او بود. زمانی که نگاه آن دو به هم افتاد، مارکوس لبخندی به او زد و تکان مختصری به سرش داد.

- مودی! اتفاقی افتاده؟

پیرمردی که مودی در حال صحبت با او بود، زمانی که این عکس العمل را از او دید، نگران شده بود و این سوال را پرسیده بود. مودی در حالی که با دو چشمش به مارکوس خیره شده بود، با حواس پرتی گفت:

- چی؟ ..... نه .... نه، نه. اتفاقی نیفتاده!

---

چند لحظه ای از رفتن میهمان ها گذشته بود . در حال حاضر ، لوپین ، تانکس ، مودی ، اسلاگهورن و مک گوناگل ، به همراه خانواده ی ویزلی و هرمیون ، در آشپزخانه باقی مانده بودند . به نظر می رسید ، از آنها نیز به مانند مودی ، خواسته شده بود که در آشپزخانه بمانند . مارکوس ، برای کاری ، از آشپزخانه خارج شده بود .

بعد از چند لحظه ، در آشپزخانه باز شد و مارکوس ، به همراه هری و جینی ، وارد آنجا شدند . هری و جینی ، بدون گفتن هرفی ، به سمت رون و هرمیون ، به راه افتادند . زمانی که به آنها رسیدند ، رون با بدینی پرسید :

- کجا رفته بودید ، ها ؟

قبل از اینکه هری یا جینی بتوانند جواب او را بدهند ، مارکوس با صدای بلندی شروع به صحبت کرد :

- باید ببخشید که مجبورتون کردم چند لحظه بیشتر وقتتون رو به

من بدین ! اما فکر کنم مسئله ای که می خوام بگم ، به

اندازه ای مهم هست که بخاطرش چند دقیقه رو از دست بدیم !

سپس ، همه را از نظر گذراند . بعد ادامه داد :

- چیز هایی هست که بهتره از همین حالا ، محفل به دونبال کار آن ها باشه . منم فکر کردم اول به شما بگم . چون شما مطمئن ترین افراد محفل هستید و بهتر از من با سایر اعضا آشنایی دارید . پس می تونید توی مدیریت محفل به من کمک کنید .

سپس ، کاغذی ، از جیب خود درآورد . آن را رو به جمع گرفت و گفت :

- این ..... وصیت نامه ی آلبوس دامبلدوره !  
برای چند لحظه ، تمام حُضار ، به یک باره شروع به صحبت کردند . هر کدام در مورد چیزی که شنیده بود ، اظهار نظر کرد . در آخر ، مک گوناگل ، با صدای بلندی گفت :

- شما .... شما اونو از کجا آوردین ؟ من شخصا تمام اتاق آلبوس رو توی هاگوارتس ، برای پیدا کردن این نامه گشتم ! اما هرگز اون رو پیدا نکردم !  
مارکوس ، با لبخندی گفت :

- آلبوس ، جاهای بهتری برای پنهان کردن وصیت نامش داشت . جاهایی که امن تر از اتاقش بود . فکر کنم بدونید که آلبوس در تغییر شکل استاد بود . پس انتظار نمی رفت که شما بتونید این نامه رو پیدا کنید !

به نظر می رسید مگگوناگل ، از این اظهار نظر مارکوس ، ناراحت شده است . زیرا ، خود مک گوناگل ، استاد تغییر شکل بود . پس حتما می توانست آن نامه را پیدا کند . البته ، اگر آن نامه ، در اتاق آلبوس می بود !

مارکوس ، که فهمیده بود مینورا ناراحت شده است ، گفت :

- اگر ناراحتون کردم عذر می خوام ! اما باید بگم این نامه اصلا توی اتاق آلبوس نبوده . بلکه من این نامه را توی یکی از اتاق های کافه ی هاگزمید پیدا کردم . اتاقی که فکر کنم تمام این داستان ها از آنجا شروع شده است .

سپس ، به هری خیره شد . هری ، در ابتدا ، متوجه ی منظور او نشد . اما با کمی فکر فهمید . با تعجب ، به نگاه مارکوس پاسخ داد . در ذهن خود گفت :

- اتاقی که توش پیشگویی شد !

به نظر می رسید که مارکوس ، از آن فاصله ، توانسته است ذهن او را بخواند چون ، سر خود را تکان مختصری داد که نشان از تایید فکر هری بود . برای چند لحظه هیچ کس حرفی نزد تا مارکوس ، دوباره شروع به صحبت کرد :

- من این نامه رو در حالی پیدا کردم که آلبوس ، اون رو به شکل یه گوی شیشه ای تغییر شکل داده بود . اما مسئله ، چگونگی

پیدا شدن این نامه نیست! مسئله این هست که چه چیزی درون  
این نامه نوشته شده!

با این حرف او، حس کنجکاوی تمام حاضرین، برانگیخته شد و منتظر  
بودند که ببیند چه چیزی درون آن نامه‌ی مرموز است!  
مارکوس، بار دیگر، همه را از نظر گذراند. سپس، دوباره شروع به  
صحبت کرد:

- آلبوس، توی این نامه وصیت کرده که تمام پول هایش، به  
حساب بانکی هاگوارتز انتقال پیدا کنه که فکر کنم مبلغی بسیار  
بالا باشه. به جز پول هایش، تمام کتاب‌ها و وسایل  
جادویی اش را به همراه قدح اندیشه اش را به هری پاتر  
داده ....

بعد از این حرف او، تمام نگاه‌ها، به سمت هری برگشت. هری نیز در  
عوض، با بهت به مارکوس نگاه می‌کرد. بعد از چند لحظه، مارکوس  
ادامه داد:

- البته، یک خانه‌ی قدیمی هم هست که متعلق به خاندان  
دامبلدور ها است که به احتمال زیاد، به ابرفوس، برادر  
آلبوس می‌رسه. چیزهای مهم دیگه ای هم توی این نامه  
نوشته شده. آلبوس، از محفل خواسته که تمام توانش رو بذاره  
تا وزارت خانه بسته نشه. در ضمن، به تمام محفل دستور اکید  
داده که در کار پاتر و دوستانش دخالت نکنند!

در اینجا بود که لوپین گفت :

- اما این امکان نداره ! اون که نمی خواد ما چند تا بچه رو ول کنیم تا هر بلایی که خواستن سر خودشون بیارن ! اونا هنوز برای این کارا خیلی کوچیکن !

تمام بزرگترها ، سخنان لوپین را تایید کردند . در عوض ، تمام کوچک ترها ، به اعتراض پرداختند . هری که از حرف لوپین ، به خاطر اینکه او را بچه خوانده بود ، ناراحت بود ، خواست چیزی بگوید . اما مارکوس سریع تر از او عمل کرد و ادامه داد :

- برای همین هم هست که آلبوس ، از من خواسته که شخصا به آن ها آموزش بدم . منم به گروه پاتر جوان ، آموزش های لازم رو می دم . فکر کنم در پایان این آموزش ها ، اونا بتونن به راحتی از پس تمام حضار این اتاق بر بیان .

برای لحظه ای ، تمام بزرگ ترها ، با شک و تردید ، به مارکوس و جوان ها نگاه می کردند . حتی مودی ، پوزخندی صدا دار زد و با حالتی شک آلود ، هری و دوستانش را برانداز کرد . در این بین ، مک گوناگل ، با تیزهوشی گفت :

- ببینم ؛ شما گفتید (گروه پاتر) ؟ منظور تون از (گروه پاتر) چی بود ؟

با این حرف مک گوناگل ، تمام نگاه ها ، به سمت مارکوس چرخید . مارکوس نیز ، با لبخندی جواب مک گوناگل را داد :

- خوب ؛ اون طور که گفتم ، من به (گروه پاتر) آموزش خواهم داد . فکر کنم شما دو نفر از اونا رو می شناسید . دوشیزه گرنجر و ویزلی جوان ، بهترین دوستان پاتر هستن و به نظر من ، توی این نبرد ، بهتر از هر کسی می تونن به پاتر کمک کنن . پس باید بتونن از خودشون در برابر خطر دفاع کنن . دوشیزه ویزلی هم جزو این گروه هستن . فکر کنم ایشون هم به آموزش نیاز دارن . چون اگه ایشون آسیب ببینن ، فکر نکنم پاتر جوان بتونه به جنگ ادامه بده ! پس ایشون هم نیاز به آموزش دارن !

هر چهار نوجوان ، پس از شنیدن این سخنان ، به رنگ سرخ در آمدند . تمام بزرگترها ، با بهت ، به آن ها و مارکوس نگاه می کردند . تا اینکه مارکوس ، دوباره شروع به صحبت کرد :

- مسئله ی بعد ، درباره ی هاگوارتز است . طبق خواسته ی آلبوس ، هاگوارتز ، باز خواهد ماند . البته ، نه به عنوان یه مدرسه ! بلکه به عنوان یه پایگاه مقاومت . بهتره ، مرکز اصلی محفل رو به اونجا منتقل کنیم . اونجا ، بهترین جا برای آموزش دادن عضوهای جدید محفل خواهد بود ! برای همین ؛ بهتره که فردا صبح ، تمام اعضای این خونه ، به هاگوارتز نقل مکان کنن .

اینبار مالی ، به میان سخنان مارکوس پرید و گفت :

- اما ..... اما همین طوری که نمی شه! مگه نباید به خاطر اینکار

از وزارت اجازه بگیریم؟

مارکوس جواب داد:

- فکر کنم بعد از لطفی که قراره در حقشون بکنیم و از تعطیل

شدن اونجا جلوگیری کنیم، دیگه مشکلی با این مسئله نخواهند

داشت!

اینبار، مودی گفت:

- بینم؛ چطوری می خوای کاری کنی که وزارت بسته نشه؟

الان، دیگه هیچکس توی جامعه ی جادوگری، به وزارت

اعتماد نداره! تو چطوری می خوای اونجارو باز نگه داری؟

مارکوس با خنده گفت:

- خوب؛ به وزارت چیزی رو می دیم که نداره و نمی تونه اون

رو بدست بیاره!

اینبار تانکس گفت:

- و ..... اون چیه؟

مارکوس با لبخندی بر لبش گفت:

- خوب؛ اون اعتماد مردم! ما کاری می کنیم که مردم، به

وزارت اعتماد کنن. یه جور آرامش نسبی توی کشور ایجاد

می کنیم و می گیم که کار وزارت بوده!

اینبار مودی گفت:

- چه طوری می‌خواهی این کار رو بکنی؟ تا حالا نه ما و نه

وزارت نتونستن یه همچین کاری رو بکنن!

مارکوس گفت:

- خوب خیلی سادس! ما مرگ خوارهایی که توی کوچه‌ها و

خیابون‌ها هستن رو می‌گیریم و تحویل وزارت می‌دیم و به

مردم می‌گیم کار وزارت بوده! برای شروع هم بهتره اون ۳۰ تا

مرگ خواری که به خونه‌ی هری حمله کردن رو بهشون

تحویل بدین! البته؛ بعد از اینکه اطلاعاتشون رو گرفتن و

اصلاح حافظشون کردین!

بزرگترها، شروع به تایید نظر او کردند. کوچک‌ترها نیز که شنیده

بودند ۳۰ مرگخوار به خانه‌ی هری حمله کرده است، او را دوره کرده

بودند و از او درباره‌ی آن حمله سوال می‌پرسیدند. بعد از چند دقیقه،

مارکوس گفت:

- خوب؛ حالا که همه چیز مشخص شده، من و هری باید به یه

جایی سر بزیم. البته؛ اگه هری آماده باشه!

برای یک بار دیگه، تمام نگاه‌ها بین هری و مارکوس، به نوسان افتاد.

رون، خود را به هری نزدیک کرد و در گوش هری گفت:

- بینم هری؛ قراره با اون کجا برین؟

هری، در جواب او، در حالی که به مارکوس نگاه می‌کرد، با صدایی

آهسته گفت:

- نمی دونم! اصلاً قرار نبود ما جایی بریم!

در این لحظه، مارکوس گفت:

- فکر کنم بهتر باشه بقیه برن کارا رو درست کنن تا بتونیم تا فردا، تمام وسایل رو به هاگوارتز منتقل کنن. هری هم اگه بخواد، می تونه دوستانش رو با خودش بیاره! البته؛ این یه موضوع خصوصی به شمار می یاد. پس انتخاب این مسئله، با هریه!

تا این سخن از دهن مارکوس خارج شد، رون و هرمیون و جینی، هری رو دوره کردن و شروع کردن به خواهش کردن از او کردند تا اجازه بدهد، آن ها را با خود ببرند. در آخر، هری مجبور شد قبول کند:

- خیلی خوب..... خیلی خوب..... شما هم بیان!

زمانی که هری این را گفت، هرمیون و جینی به هوا پریدند و رون نیز هری را در آغوش کشید. با این کار آنها، تمام کسانی که در آشپزخانه بودند، شروع به خندیدن کردند. زمانی که صدای خنده قطع شد، مودی غرید:

- خیلی خوب دیگه! بهتره ما بریم تا کارا رو درست کنیم! برای

فردا خیلی کار داریم!

با این حرف او، تمام بزرگترها، به سمت در خروجی به راه افتادند. زمانی که تمام اعضای محفل خانه را ترک کردند، خانوم ویزلی، به

همراه آرتور ویزلی و مارکوس ، دوباره ، به آشپزخانه وارد شدند .  
مارکوس گفت :

- خوب هری ؛ بهتره بری آماده بشی که راه بی افتیم ! نمی خوای  
که به تاریکی بخوریم ؟

زمانی که هر چهار نوجوان ، به سمت در اتاق حرکت کردند ، مالی با  
عصبانیت گفت :

- بینم شما کجا می رین ؟ مثل اینکه آقای نورمن با هری بود ها !  
رون شروع کرد که بگوید :  
- اما مامان .....

خانوم ویزلی ، با عصبانیت ، به میان صحبت های او پرید و گفت :

- اما نداره رونالد ویزلی ! اون بیرون خیلی خطرناکه ! مطمئن باش

اگه کار مهمی نبود ، نمی داشتم خود هری هم بره بیرون !

آرتور ، دست همسرش را گرفت و خواست او را آرام کند :

- مالی ! بذار برن ! خیلی وقته که از خونه بیرون نرفتن . این

طوری ، یه هوایی هم عوض می کنن !

مالی ، دست خود را از میان دست های شوهرش خارج کرد و گفت :

- نه ! نمی شه ! این کار خیلی خطرناکه ! اگه براشون اتفاقی

بی افته ، کی جواب گو ؟

در این هنگام ، مارکوس ، با لبخندی گفت :

- خانوم ویزلی ؛ مطمئن باشید من به بهترین حالت از اونا مراقبت می کنم ! من بهتون اطمینان می دم که هیچ اتفاقی برای برای اونا نمی افته !

مالی ، با شک به مارکوس نگاهی انداخت و گفت :

- اما .... اما تعداد شما خیلی کمه ! اگه اونا دسته جمعی حمله کنن نمی تونید جلوشون دَوُم بیارین !

مارکوس ، تعظیمی به خانوم ویزلی کرد و گفت :

- مطمئن باشید ما از پس ۵۰ ، ۶۰ نفر از اونا به راحتی برمی یایم ! در ضمن ؛ شما نباید این نوجون ها رو دست کم بگیرید ! همین ها بودم که به تنهایی ۱۰ نفر از بهترین مرگ خوار هارو توی وزارت خونه ، گیر انداختن ! پس می شه روشون حساب باز کرد !

بعد از این حرف مارکوس ، خانوم ویزلی ، نگاهی به تمام آن ها کرد . سپس ، با لحنی که به نظر می رسید رضایتی در آن نیست گفت :

- خیلی خوب ؛ می تونید برید !

---

۵ دقیقه ی بعد ، تمام بچه ها ، در جلوی در خروجی ، جمع شده بودند . منتظر بودند تا مارکوس ، از خانه بیرون بیاید و آن ها را به آن مکان

مرموز ، ببرد . زمانی که مارکوس خارج شد ، در حال صحبت با آرتور ویزلی بود :

- پس همون طور که گفتم ، بهتره همین الان به اونجا برین .  
فردا ، می تونید برگردید و وسایلتون رو بردارید ....  
زمانی که متوجه ی بچه ها شد ، لبخندی بر روی لبانش نشست و گفت :

- به نظر می رسه که خیلی برای این سفر علاقه دارین نه !  
نگاهی به آرتور انداخت و گفت :

- ما از همون جا می یام پیش شما . پس ؛ فعلا خداحافظ .  
سپس با آقای ویزلی ، دست داد و روی خود را به سمت بچه ها کرد .  
آقای ویزلی ، از پشت سر آنها گفت :

- مراقب خودتون باشید !

مارکوس ، دست خود را برای او تکان داد و گفت :

- حتما ! شما هم مراقب باشید !

سپس ، روی خود را به سمت بچه ها کرد و گفت :

- بهتره تا یه جاهایی رو پیاده بریم !

سپس ، در کنار بچه ها ، شروع به حرکت کرد . در بین راه پرسید :

- بینم ؛ کدوم یکی از شما بلده آپارات کنه ؟

هرمیون گفت :

- من و رون امتحانش رو دادیم . من قبول شدم . اما رون به خاطر  
یه اشتباه کوچیک ، نتونست قبول بشه . هری هم قرار بود توی  
این ماه بره و امتحان بده .

مارکوس ، بعد از چند لحظه فکر کردن ، گفت :

- این طور که معلومه ، باید آپارات رو هم توی آموزش هاتون  
قرار بدم ! اشکالی نداره . بهتره همتون رو با پورتگی جابه جا  
کنم . چون فکر نکنم تا به حال اون جارو دیده باشید . پس  
بهتره به اونجا آپارات نکنیم .

بعد از اینکه چند قدم دیگه برداشتند ، مارکوس ، دستش را بالا آورد و  
گفت :

- همین جا خوبه ! حالا .... بذار ببینم اینجا چی پیدا می شه ؟  
و شروع کرد به جست و جو بر روی زمین ، به دونبال چیزی ، که بتواند  
از آن به عنوان پورتگی استفاده کند . بعد از چند دقیقه .....

- آها ! پیداش کردم !

سپس ، تکه چوبی را از زمین برداشت . هرمیون با شک به چوب نگاه  
کرد و گفت :

- شما .... شما می خواین این تکه چوب رو پورتگی کنید ؟

مارکوس ، با لبخندی به او گفت :

- نه ! در واقع .....

به سرعت چوب خود را در آورد و به آن تکه چوب زد. تکه چوب ،  
تکانی خورد و به یک جارو تبدیل شد. مارکوس ادامه داد :

- در واقع ؛ از این جارو به عنوان پورتگی استفاده می کنیم!  
جینی با تعجب گفت :

- چرا یه جارو ؟ اصلا چرا از خود جارو برای رفت و آمد استفاده  
نمی کنیم ؟ پرواز که خیلی بهتر از پورتگیه !

مارکوس ، با لبخندی رو به جینی گفت :

- خوب ؛ این کار چند مزیت داره . اولیش اینه که اگه دشمن به  
اونجا حمله کنه ، وقتی که این جارو رو اونجا می بینه ، فکر  
می کنه که ما با جارو به اونجا اومدیم . این یه برتری برای ما  
نسبت به اون ها خواهد بود !

هری با بهت گفت :

- اما این که یه برتری نیست !

مارکوس ، با لبخند گفت :

- چرا ! این چیز ساده ، خیلی مهمه ! فرض کنید یه گروه از اونا ،  
به اونجا حمله کنن . وقتی که یکی از اونا این جارو رو ببینه ، به  
طور غیر ارادی ، این مسئله به ذهنش خطور می کنه که ما ، با  
جارو به اونجا رفتیم ! حالا ؛ چون توی ذهن تمام جادوگرها ،  
سفر با جارو ، یه سفر طولانی و بلند مدت به نظر می رسه ، پس  
به طور غیر ارادی ، تمام اونها فکر می کنن که تنها راه جابه

جایی ما ، این راه کند و پر دردسره ! پس به خودشون ضحمت نمی دن که برای جلوگیری از فرار ما ، از روش هایی مثل طلسم ضد پورتگی یا طلسم ضد آپارات استفاده کنن ! این بزرگترین برتری ما نسبت به اون هاست . اینکه اونا توانایی جابه جایی رو از ما نگرفتن ، یه برتریه ! چون ممکنه در بعضی

از شرایط ، ما مجبور بشیم به سرعت محل رو ترک کنیم !

این استدلال ، یک استدلال کاملا جنگی بود ! هر چهار نوجوان ، با تعجب به مارکوس نگاه می کردند و با هر حرفی که او می زد ، به عمق یک نبرد ، بیشتر پی می بردند . مارکوس ادامه داد :

- مزیت بعدی ، اینه که وقتی اونا یه جارو رو اونجا می بینن ، پس انتظار یه نفر رو دارن نه ۵ نفر ! پس اگه ما بتونیم کاری کنیم که تا پایان این ماموریت اونا فکر کنن که تنها یه نفر به اونجا رفته ، می تونیم در مواقع مورد نیاز ، از تعدادمون بر علیه اونا استفاده کنیم !

در این لحظه هرمیون سوالی پرسید :

- شما واقعا فکر می کنید اونا یه همچین فکر هایی می کنن ؟ اگه یکی از اونا برخلاف این چیز ها فکر کنه ، کار ما تمومه ! فقط کافیه یکی از اونا ، ۲ نفر از مارو اونجا ببینن ! یا اینکه وقتی به اونجا رسیدن ، سریع طلسم های ضد پورتگی و ضد آپارات رو اجرا کنن ! اون وقت باید چه کار کنیم ؟

مارکوس با لبخند گفت :

- دوشیزه گرنجر! این یه نبرده! در یک نبرد، صحنه سازی، یکی از مهمترین عوامل پیروزیه! اگه ما بتونیم صحنه ها رو درست و منظم کنار هم بچینیم می تونیم دشمن رو توی تله بندازیم، بقیه ی کارها رو خود دشمن انجام می ده! این دشمن ماست که خودش رو توی تله می ندازه! ما اونا رو مجبور نمی کنیم! اما کاری می کنیم که اونا، با پای خودشون توی تله بی افتن! هیچ انسانی، حاضر نمی شه کاری رو که مشکل تره را انجام بده! می دونید... اجرای طلسم ضد پورتگی و ضد آپارات، هم وقت گیره و هم انرژی زیادی می خواد! برای همینه که کمتر کسی، برای محافظت از خانه اش و یا در صحنه های نبرد، از این طلسم ها استفاده می کنه! با اینکه می دونن که این کار ضروریه، اما این ضعف اونهاست که باعث می شه توی تله بی افتن!

بعد از اینکه سخنان مارکوس تمام شد، چوب خود را به سمت آن جارو گرفت و طلسمی آبی رنگ را به سمت آن فرستاد. سپس، رو به بچه ها کرد و گفت :

- حالا .... من باید شما رو نامرئی کنم تا دشمن، به تعداد ما پی نبره. هری؛ تو باید نقش اون یه نفر رو برای ما بازی کنی! باید کاری کنی که دشمن، فکر کنه تو به تنهایی به اونجا رفتی.

مطمئنا چند نفر اوجا هستن و از اونجا مراقبت می کنن. پس باید

خیلی خوب نقش خودت رو بازی کنی!

سپس ، چوب خود را به ترتیب ، به سمت رون ، هرمیون و جینی

گرفت . بعد از چند لحظه ، آنها نامرئی شده بودند . مارکوس گفت :

- بهتره بیاید جلو و این جارو رو بگیرید . من این پورتگی رو یه

مقدار دورتر از مقصد اصلی مون ساختم تا همه چیز در صحنه

سازی درست از آب در بیاد .

در آخرین لحظه ، هرمیون پرسید :

- ببخشید ! اما می تونید بگید اصلا ما قراره کجا بریم ؟

این سوالی بو که از همان اول در سر آن جوان ها وجود داشت . اما

بخاطر سوال های بسیاری که به ذهنشان خطور کرده بود ، این سوال

اساسی را فراموش کرده بودند . مارکوس ، لبخندی به آن ها زد . سپس

روی خود را به سمت هرمیون برگرداند و گفت :

- فکر می کردم تا به حال متوجه شده باشید دوشیزه گرنجر!

ما قراره به اولین خانه ی پاتر جوان بریم . جایی که سرنوشت

پاتر جوان ، از آن جا شروع شد . جایی که هری پاتر ، از آنجابه

شهرت رسید ! ما قراره به گودریک هالو بریم !

حالا هری مفهوم جملات گنگ مارکوس را می فهمید . اینکه این

سفر یک سفر خصوصی است یا اینکه حتما کسانی از آنجا مراقبت

می کنند . هری مطمئن بود که ولدمورت حتما در آن محل ، اشخاصی را

برای مراقبت قرار داده است . حالا به اهمیت صحنه سازی های مارکوس پی می برد . بعد از چند دقیقه ، مارکوس گفت :

- خوب دیگه بهتره راه بی افنیم ! ممکنه دیر بشه !

سپس ، جارو را مقابل خود گرفت و گفت :

- بیاید دیگه ! من که اصلا خوشم نمی یاد توی تاریکی

برگردیم . چون ممکنه خانوم ویزلی ، کله ی هممون رو بگنه !

---

کیلومتر ها دورتر از آنجا ، سرزمینی بسیار زیبا قرار داشت . سرزمینی سرسبز که میان دو کوه زیبا خودنمایی می کرد . سالیان دراز ، رودها ، آن دو کوه را از هم دور می کردند . پس از آن ، درختان بودند که میان این دو کوه فاصله می افکنند . دشتی سرسبز ، در میان این دو کوه خودنمایی می کرد . در اطراف این دشت ، به مانند تابلوهای راهنمایی ، راه را در مسیر سبزی دشت نشان می دادند . در میان درختان ، و در فاصله ای نه چندان دور از دشت ، خانه ای قرار داشت . خانه ای که روزگاری به مانند نگینی در میان این دشت می درخشید . اما اکنون ؛ بوی مرگ و نیستی می داد . خانه ای که زمانی پر از عشق و شادی و رفت و آمد بود . اما ۱۷ سال بود که هیچ صدایی از آن به گوش نمی رسید .

در فاصله ای نه چندان از خانه ، کلبه ای قرار داشت . کلبه ای که با سیاه ترین طلسم ها ، از دید تمام رهگذر ها پنهان بود . کلبه ای که همیشه ، ۴ نفر در آن بودند که وظیفه داشتند از آن خانه ی خالی مراقبت کنند . آن روز ، یک روز معمولی دیگر ، از دید آن ۴ نفر بود . آنها ، به مانند هر روز در این ۱ سال ، درون کلبه می ماندند و افرادی را که از آن منطقه می گذشتند را زیر نظر می گرفتند . اما .....

درست در فاصله ی ۳۰۰ متری خانه ، پسری جوان ، به همراه مردی ظاهر شدند . مرد ، رو به پسر کرد و گفت :

- اون خونه ، چند متر جلوتره . یادت باشه ؛ ممکنه کسی از اونجا

مراقبت کنه ! پس باید خوب نقشه بازی کنی !

سپس ، چوب خود را به سمت خود گرفت و خود را از دید پنهان کرد . پسرک ، نگاهی به اطراق انداخت . چیزی را احساس می کرد . احساسی سرشار از عشق . او در خانه بود . خانه ای که در آن پای به آن جهان گذاشته بود . خانه ای که روزگاری نه چندان بلند را ، در آن به همراه خانواده اش گذرانده بود .

آهی از سر افسوس کشید . به طراف نگاهی دیگر انداخت و به سمتی که مرد به او نشان داده بود ، به راه افتاد . چند قدمی برداشته بود که صدای دخترکی ، در کنار گوش او به گوش رسید . صدا گفت :

- تو موفق می شی هری !

سپس ، شخصی ، گونه ی او را بوسید . پسر لبخندی زد و به راه خود ادامه داد . در پشت سر او ، صدای دیگری پرسید :

- فکر نمی کنید برای هری اتفاقی بی افته ؟ ممکنه که اونا به هری حمله کنن !

صدای مردی جواب داد :

- نه . مطمئنا اونا صبر می کنن تا پاتر وارد خونه بشه . بعد که مطمئن شدن او خود پاتر هست ، حمله می کنن .

صدای پسری گفت :

- چرا همون دفعه ی اول حمله نمی کنن ؟

صدای مرد پاسخ داد :

- چون اگه توی حمله ی اولشون شکست بخورن و شخص بتونه از دستشون فرار کنه ؛ قرار گاهشون لو می ره و بعد از یه مدت ، اینجا پر می شه از آدم های وزارت . البته ؛ حالا که وزارت در حال سقوطه ، اونا ترسی از وزارت ندارن . ترس اصلی اونا از محفله ! مطمئنا اگه اربابشون بفهمه که اونا یه همچین پست مهمی رو به همین سادگی از دست دادن ؛ خیلی عصبانی می شه . برای همین هم اونا صبر می کنن تا مطمئن بشن طعمشون حتما توی تله می افته !

صدای همان دختر اولی پرسید :

- اما اینجا که جای چندان مهمی نیست ؟

صدای مرد پاسخ داد :

- چرا! اینجا برای ولدموت خیلی مهمه! اون درست توی همین جا از قدرت افتاد. برای همین هم هست که همیشه مراقب اینجا هست. اینجا، به منزله ی یه قربان گاه برای اونه. جایی که یه بار توی اون شکست خورده! تمام جادوگران بزرگ، جاهایی رو که در اونجا شکست می خورن رو، هیچ وقت از یاد نمی برن!

صدای آن یکی دختر با ترس پرسید :

- اگه اونا با خودشون نیروی کمکی بیارن چی؟

اینبار نیز مرد جواب داد :

- نه. پاتر، طعمه خیلی بزرگیه. اگه اونا بتونن هری رو بگیرن، پیروزی بزرگی نسپیشون می شه. اونا نمی خوان که این پیروزی رو با کسی شریک بشن. حتی امکان اینکه برای گرفتن هری با خودشون هم درگیر بشن، خیلی زیاده! پس مطمئنا هیچ نیروی کمکی ای خبر نمی کنن!

هری، که چند قدم جلوتر از آن ها راه می رفت، سرش را به سمت آن ها برگرداند، به صدای آهسته و عصبانی گفت :

- می شه آروم تر حرف بزنید! اینجا همین طوری هم مشکوک هست. شما هم شروع کردین درباره ی اینکه چه طوری به من حمله می کنن بحث می کنید!

صدای مرد گفت :

- فکر کنم رسیدیم !

هری ، با تمام سرعت ، سرش را به طرف مقابل برگرداند و گفت :

- کو ! کجاست ؟

سپس ، حس کرد که کسی شانه ی او را گرفته است . صدای مرد ، از

کنار او گفت :

- اونجا ؛ همون خانه ی قدیمی !

هری ، به سرعت شروع به جست و جو کرد . چیزی در درونش ، او را به شدت به آن مکان علاقه مند کرده بود ! زمانی که آن خانه را دید ، دست از جست و جو کشید . خانه ای قدیمی ، در مقابلش قرار داشت . خانه ای که به نظر می آمد سالهاست کسی از آن استفاده نکرده ! آثار چند خرابی ، در کنار در ورودی به چشم می خورد . بیشتر شیشه های کناری در ، شکسته بودند . اینها نشانه هایی از بروز جنگی در آن محل بود . بدون اینکه اختیار پاهایش را داشته باشد ، به سمت خانه به راه افتاد . چهار همراه او ، بدون آنکه چیزی به زبان آورند ، به دنبال او به راه افتادند .

هری ، خود را به در خانه رساند . در خانه ، کنده کاری های زیبایی داشت . اما به نظر می رسید که در اثر برخورد طلسمی ، سیاه شده است . بودن آنکه بداند ، دست چپ خود را به سمت دستگیره ی در دراز کرد .

زمانی که دستگیره را گرفت ، انگشتری که در دستش بود ، شروع به درخشیدن کرد . سپس ، در خانه ، صدایی داد و باز شد . هری ، برای چند لحظه ای با بهت ، به انگشتر و در نگاه کرد . سپس ، به سمت در خانه به راه افتاد . اما ، دستی ، شانه اش را گرفت . صدای مرد گفت :

- چوب دستیت پاتر ! بهتره اونو آماده نگه داری !

هری ، تکان مختصری به سرش داد . سپس ، دستش را درون جیبش کرد و چوبدستش را درآورد . سپس ، با احتیاط ، به سمت در ورودی به راه افتاد . در خانه را با احتیاط ، به کناری راند . در صدایی داد و تا جایی که می توانست باز شد . هری ، پا به درون خانه گذاشت . روبرویش ، راهرویی کوتاه وجود داشت که در انتهایش ، حال خانه مشخص بود . زمانی که هری وارد خانه شد ، کناری ایستاد و وانمود کرد که دارد دیوار را بررسی می کند . اما در حقیقت ، راه را برای دوستانش باز کرده بود .

پس از چند لحظه ، مارکوس به هری گفت :

- اون جارو رو ، بیرون و کنار در بذار . بعد هم در رو ببند .

هری ، تمام کارهای را که مرد گفته بود را انجام داد . سپس ، روی خود را به سمت راهرو برگرداند . مرد ، زمانی که از بسته شدن در اطمینان حاصل کرد ، خود را مرئی کرد . سپس ، چوبش را تکانی داد و دوستان هری را نیز به حالت اول برگرداند . سپس ، چوب خود را

حرکتی دوار داد . طلسمی به سمت در رفت و بعد از برخورد با آن  
صدای بنگ ملایمی داد .

برای چند لحظه ، هیچ کس کاری نکرد ، تا اینکه مرد گفت :  
- بهتره سریع عمل کنیم ! ممکنه که تا چند دقیقه ی دیگه  
حمله کنن !



- هی ادوارد ؛ نوبت توئه !  
- اه .... حوصلم سر رفت . تا کی باید اینجا بمونیم ؟  
- تا وقتی که گروه بعدی بیان اینجا .... حالا بهتره تا قبل از اینکه  
عصبانی بشم بازیتو ادامه بدی !  
از زمانی که لرد سیاه دستور محافظت از آن خانه ی خرابه را داده  
بود ، گروه های ۴ نفره ی مرگ خوارها هر هفته آن مکان را زیر نظر  
داشتند . در تمام این مدت یک هفته ای ، آن ها در آن کلبه می ماندند و  
به بازی می پرداختند . تنها ، شب ها حق خروج از آنجا را داشتند تا به  
شکار بروند و چیزی برای خوردن پیدا کنند .  
توماس ، با تجربه ترین بین آن ها بود . او همیشه در کنار پنجره  
می نشست و با یک چشمش به آن خانه نگاه می کرد و با چشم دیگرش  
به بازی می پرداخت . او می دانست که لرد سیاه از این مکان وحشت

دارد . لردتاریکی ، یک بار در این مکان نابود شده بود . برای همین همیشه مراقب این مکان بود . اگر می توانست ، حتما سالها قبل این مکان را نابود می کرد . اما .... جادویی در این مکان بود که اجازه ی خرابکاری به آن ها نمی داد . هر چه باشد ، اینجا در گذشته محل زندگی گودریک گریفیندور بوده . اینجا پر از جادوهای محافظتی و جادوهای دفاعی بود . تا تعویض پست ، ۳ روز دیگر مانده بود . هیچ کدام از آنها از وضعیتی که داشتند ، رازی نبودند . هیچ کدام از آن ها از حبس شدن در آن مکان تنگ و تاریک خوششان نمی آمد . اما چاره ای نداشتند . باید می ماندند . این یک دستور بود .

امروز نیز به مانند روز های دیگر می گذشت . مارکوس ، در کنار پنجره نشسته بود و بیشتر حواسش به بازی بود . زمانی که ادوارد شروع به شکایت کرد ، با ترسناک ترین حالتی که داشت ، او را تحدید کرد تا به بازی ادامه بدهد .

برای لحظهای چشمش ، به مقابل خانه افتاد . جوانی ۱۶ ، ۱۷ ساله ، در نزدیکی خانه ایستاده بود . توماس ، با تمام سرعتی که داشت ، پرید . به سرعت دستور داد :

- ادوارد ، مایکل ، آنتوان ! بیاین اینجا رو ببینید !

آن سه نفر ، با سرعت تمام ، به سمت پنجره حرکت کردند . زمانی که آن نوجوان را دیدند ، متوجه ی موضوع شدند . توماس ، با حالتی وحشتناک گفت :

- اون هری پاتره!

ادوارد، با لبخند زشتی که بر لب داشت، گفت:

- با پای خودت افتادی توی تله پاتر کوچولو!

سپس، خواست که به سرعت به سمت در حرکت کند. اما توماس،

جلوی او را گرفت و گفت:

- نه! نباید با عجله عمل کنیم! ممکنه فرار کنه!

ادوارد با عصبانیت گفت:

- اما اگه الان بره چی؟

توماس، با حالتی ترسناک گفت:

- اون هیچ جا نمی ره احمق! مطمئن باش که حالا حالاها اینجا

می مونه! باید صبر کنیم تا بره توی خونه! بعد ما می ریزیم

توی خونه!

---

پنج دقیقه ای می شد که هری و دوستانش وارد خانه شده بودند. در حال حاضر، تمام آن ها در حال بررسی، حال خانه بودند. حال خانه، پر از میزها و صندلی های شکسته بود. به نظر می رسید که طلسم های مختلفی به آنها برخورد کرده بود. بعضی از تکه های چوب، در اطراف حال به وضوح دیده می شد.

هر کسی ، در گوشه ای بود و در حال جست و جو بود . مارکوس ، در وسط حال بود و به آن ها نگاه می کرد . گاهی اوقات نیز با حالتی محتاط ، به در خونه نگاه می کرد . تا اینکه .....

- هری ! بیا این رو ببین !

هرمیون ، در کنار راهرویی ایستاده بود که به نظر می رسید به مرکز خانه می رود . جایی که اتاق ها وجود داشت . تمام نگاه ها ، به سمت او برگشت . هری ، با احتیاط ، از کنار صندلی ها و تکه چوب ها گذشت و به طرف جایی رفت که هرمیون ، با دست آن را نشان می داد .

زمانی که درست در کنار هرمیون قرار گرفت ، هرمیون ، با دست به اتاقی که روبرویشان قرار داشت اشاره ای کرد . هری ، به طرف اتاق برگشت . درون اتاق ، تخت خواب دو نفره ی بسیار شیکی قرار داشت . درست در کنار تخت خواب ، گهواره ای قرار داشت که قسمتی از آن سیاه شده بود . درست به مانند آن بود که آن قسمت را به آتش کشیده باشند .

هری با احتیاط ، وارد اتاق شد . به سمت گهواره به راه افتاد . زمانی که به آن رسید ، در کنار آن زانو زد و آن را بررسی کرد . صدایی در اتاق پیچید :

- می بینی پاتر جوان ! این جا درست جایی بود که تو به شهرت رسیدی ! آیا چیز عجیبی در اینجا می بینی ؟ اینجا هم مثل هر خونه ی دیگه هست هری ! مثل تمام خونه ها ، داستانی داره .

اما این محل نیست که مهمه! مهم داستانیه که اینجا داره .  
داستان عدالت . داستان یه نبرد بین نیکی و پلیدی! این یه جنگ  
همیشه هری! تو نمی تونی کاری بکنی! این اتفاقا باید  
می افتاد! اگه برای تو نمی افتاد ، برای یه نفر دیگه می افتاد .  
بعد از تو هم برای کسان دیگه ای می افته! ما هیچ کاری  
نمی تونیم بکنیم! تنها کاری که از دست ما بر می یاد ، اینه که  
توی این نبرد پیروز بشیم و پلیدی رو برای یه مدت کوتاه کنار  
بزنیم! یه چیز دیگه هم هست! شهرت! می بینی! شهرت  
همیشه با یه تاوان بدست می یاد . همیشه باید یه چیزی رو بدی  
تا یه چیز دیگرو بگیری! این قانون طبیعته! مهم اینه که نباید  
برای چیزی که دادی تاسف بخوری! باید تا اونجا که می تونی  
از چیزی که بدست آوردی ، بهترین استفاده رو بکنی! تو ،  
خانوادهت رو دادی و در عوض چیز هایی بدست آوردی!  
چیز هایی که منحصر به فردت کرده! چیز هایی که می تونه به  
تو در راه رسیدن به هدفت ، بیشترین کمک رو بکنه! پس سعی  
کن برای گذشته تاسف نخوری! تو باید آماده بشی! برای  
یک نبرد بزرگ!

و بعد از آن سکوت اتاق را دربر گرفت . هری ، در تمام این مدت ، به  
آن گهواره نگاه می کرد . حرف های مارکوس ، تاثیر زیادی بر روی او  
گذاشته بود . باید با گذشته اش خداحافظی می کرد . باید خود را برای

آینده آماده می کرد . هزاران باید و باید به ذهنش هجوم آورد . اما قبل از هر کاری می خواست که دفتر گذشته اش را ببندد . می خواست با آن خانه و خاطراتش خداحافظی کند .

بر روی پاهایش ایستاد . نگاهی عمیق به اطراف انداخت . به تمام گوشه و کنار اتاق نگاه کرد . تا اینکه چیزی ، توجه اش را جلب کرد . یک قاب عکس ! قاب عکس ، چند متر آن طرف تر ، در کنار دیوار افتاده بود . به نظر می رسید در اثر برخورد چیزی ، یه پایین از دیوار افتاده است .

به سمت آن قاب به راه افتاد . زمانی که به آن رسید ، خم شد و آن را از روی زمین برداشت . قاب را چرخاند . شیشه ی آن شکسته بود و عکس پشت آن به خوبی دیده نمی شد . چوب خود را بالا آورد و به سمت شیشه گرفت و گفت :

- ریپاردو !

تکه های شیشه ، در کنار هم قرار گرفتند و تبدیل به یک شیشه ی نو و تازه شدند . حالا ، عکس درون قاب ، به خوبی دیده می شد .

هری ، پدر و مادرش را دید که در جلوی خانه ایستاده اند و در حالی که نوزادی را در آغوش داشتند ، برای او دست تکان می دادند . بدون آنکه خود بداند ، قطره اشکی از چشمش به پایین لغزید و بر روی شیشه ی عکس افتاد .

دستی لطیف شانه اش را گرفت . روی خود را به سمت دست چرخاند . جینی ، در کنار او ایستاده بود . با چهره ای ناراحت ، به او نگاه می کرد . از اینکه او را با خود آورده بود خوشحال بود . لبخندی به او زد و چشمانش را پاک کرد .

مارکوس ، بار دیگر شروع به صحبت کرد :

- خوب دیگه ؛ بهتره بریم ! فکر کنم تا چند لحظه ی دیگه پیداشون بشه !

تا این حرف از دهان مارکوس خارج شد ، صدای شکستن چیزی ، به وضوح به گوش رسید . تمام بچه ها ، از جای خود پریدند . آثار ترس بر روی صورت جینی و هرمیون و رون دیده شد . اما هری این گونه نبود . از وقتی که پای به این محل گذاشته بود ، می دانست که درگیری ای در کار است . مارکوس ، رو به آن ها کرد و گفت :

- خیلی خوب ؛ بازی شروع شد ! حالا ، با تمام سرعت به بیرون از خونه آپارات کنید !

رون ، خواست شکایت کند :

- ولی ....

اما مارکوس به سرعت گفت :

- بهتره به خودت ایمان داشته باشی ویزلی جوان ! این تنها راهه !

سپس ، نگاهی به جینی کرد و گفت :

- من دوشیزه ویزلی رو می یارم !

و به طرف جینی به راه افتاد . صداهایی از راه رو به گوش می رسید .  
به نظر می آمد مهاجمین به درون خانه راه پیدا کرده اند . مارکوس ،  
جینی را گرفت و گفت :

- با شماره ی ۳ ؛ ۱ ..... ۲ ..... ۳.....

با شماره ی ۳ ، هری تمام حواسش را به مشخص کردن مقصد داد .  
مطمئن بود که این بار نیز به مانند آن آپاراتش با دامبلدور موفق می شود .  
زمانی که فشار آپارات را حس کرد ، متوجه شد که کارش را به درستی  
انجام داده است .

زمانی که چشمانش را باز کرد ، خود را در جلوی در ورودی یافت .  
به اطرافش نگاهی انداخت . به نظر می رسید که رون هرمیون نیز ، به  
خوبی از پس این کار برآمده اند . صدای ماکوس به گوش رسید که  
گفت :

- من و دوشیزه ویزلی ، خودمون رو نامرئی کردین تا مشکلی  
برای ایشون پیش نیاد . می خوام ببینم که چطوری می جنگین !  
مطمئن باشید که من اینجام و اگه اتفاقی بی افته بهتون کمک  
می کنم ! پس تا می تونید سعی کنید خوب بجنگید !

بعد از اینکه صدای او قطع شد ، صدای دیگری از طرف در به گوش  
رسید . زمانی که سه نوجوان به جلوی خود نگاه کردند ، ۴ مرگ خوار را  
دیدند که از خانه خارج شدند و با تعجب به آن ها نگاه می کنند . برای

چند لحظه ، هیچ کدام از آن دو گروه ، هیچ حرکتی انجام ندادند . تا اینکه توماس ، همان باتجربه ترین مرگ خوار ، پوزخندی زد و گفت :

- شما سه تا می خواهید ، جلوی مارو بگیرید ؟

سپس خنده ای سر داد . هری اولین عکس العمل را انجام داد . با تمام سرعتی که داشت ، چوب خود را بالا آورد و فریاد زد :

- پتریفیکوس توتالوس !

اخگری سرخرنگ ، به سرعت به سمت یکی از مرگ خوار ها رفت . مرگخوار ، درست در آخرین لحظات ، توانست به سختی طلسم را دفع کند .

با این کار هری ، دو دوستش نیز شروع به طلسم فرستادن کردند . صدایی در ذهنش گفت :

- بدون کلام پاتر جوان ! بدون کلام !

طلسمی به سرعت به سمتش شلیک شد . می خواست سپر مدافعی برای خود درست کند ؛ اما صدای از دهانش خارج نمی شد ! صدایی در آخرین لحظات در ذهنش تکرار کرد :

- آپارات کن هری !

درست مثل این بود که کسی به زور او را مجبور کرد که آپارات کند . دوباره ، احساس بد آپارات او را در بر گرفت . چشمانش را بست تا آن حس تمام شود . زمانی که دوباره چشمانش را باز کرد ، چیز

عجیبی دید! او درست پشت سر مرگخوارها بود! نمی دانست چه باید بکند! صدا در ذهنش گفت:

- چرا معطلی! طلسمشون کن! اما بدون کلام!

به سرعت، دستش را بالا آورد. با تمام تمرکز، در ذهنش فریاد زد:

- ایمپدیمنتا!

طلسمی کوچک، از انتهای چوبش خارج شد. اما طلسم کار خود را کرد. آن، درست به پشت سریکی از آن مرگخوارها خورد. مرگ خوار، فریادی از درد کشید و با صورت به زمین خورد.

درست در همین لحظه، ۳ مرگ خوار باقی مانده، به سرعت به سمت او برگشتند. اینبار می دانست که چه بکند! به جایی که می خواست ظاهر شود، تمرکز کرد. در لحظه ای بعد، دوباره، فشاری او را در بر گرفت. او درست در پشت سر آنها ظاهر شد. اما این بار مشکلی وجود داشت! به نظر می رسید که آنها صدای آپارات او را شنیده اند، چون به سرعت به سمت او برگشتند. توماس، به سرعت، طلسمی سرخ رنگ را به سمت او پرتاب کرد. سرعت طلسم بسیار زیاد بود و او نمی توانست با این سرعت آپارات کند. سریع خود را بر زمین انداخت. طلسم، درست از بالای سرش رد شد. به سرعت، بر روی پایش قرار گرفت. زمانی که به مرگ خوارها نگاه کرد، بسیار تعجب کرد! تنها آن مرگ خوار با تجربه سر پا ایستاده بود! یکی از همکارانش، بیهوش بود و دیگری، به نظر می آمد که خشک شده است. با تعجب، به اطراف

نگاهی انداخت . و به سرعت جواب را یافت . رون و هرمیون ، در دوطرف دسته ی مرگ خوار ها ایستاده بودند و چوب های خود را به سمت آن ها گرفته بودند . هر دو بسیار متعجب بودند . به نظر می رسید از کاری که کرده اند ، بسیار متعجبند ! برای لحظه ای به خاطر آورد که هنوز یکی از آن ها سرپا است . با سرعت به سمت آن مرگ خوار برگشت . اما دیر شده بود . طلسمی ، درست در فاصله ی ۱ متری از او بود و با تمام سرعت به سمت او می آمد . نمی دانست چه کند . نه می توانست آپارات کند و نه می توانست به کناری پرد . درست زمانی که به نظر می رسید طلسم به او می خورد ، طلسمی به سرعت از طرف دیگر آمد و به آن طلسم خورد . صدایی گفت :

- خوب دیگه ! فکر کنم کافی باشه !

مرگ خوار ، به سرعت چوب خود را به سمت منبع صدا گرفت . مارکوس ، در طرف مقابل ایستاده بود و رو به آن ها لبخند می زد . طلسمی از چوب مرگ خوار خارج شد و یه سمت مارکوس به راه افتاد . اما ..... مارکوس دیگر آنجا نبود ! صدایی از طرف مرگ خوار گفت :

- می بخشید ! اما ما وقتی برای تلف کردن نداریم !

هری ، به سرعت به سمت مرگ خوار برگشت . مارکوس ، درست در کنار مرگ خوار بود . او ، چوبش را به سمت مرگ خوار گرفت و بعد از لحظه ای کوتاه ، مرگ خوار بیهوش شده بود !

سه نوجوان ، با بهت به مار کوس خیره شده بودند . تا اینکه صدایی گفت :

- هی ! می شه منو باز کنی ؟

این صدا متعلق به جینی بود . اما .... اما او کجا بود ؟ هری ، به سرعت شروع به گشتن کرد و فریاد زد :

- جینی ! کجایی ؟

اما صدایی از دهانش خارج نشد . او هنوز تحت طلسم سکوت بود ! مار کوس ، با حالتی عذر خواهانه ، به نقطه ای خیره شده بود . سپس ، با صدایی که شرم در آن مشخص بود گفت :

- آه ! عذر می خوام !

سپس ، تکانی به چوبش داد . جینی ، از ناکجا ، درست در وسط میدان نبرد ظاهر شد . مار کوس ، تکانی دیگر به چوبش داد . بعد از آن ، هری احساس کرد که می تواند صحبت کند ! برای اینکه مطمئن شود می تواند صحبت کند ، صدایی از خود درآورد . وقتی که صدای خود را شنید ، بسیار خوشحال شد .

به اطرافش نگاهی انداخت . آن ۴ مرگ خوار ، بر روی زمین افتاده بودند . نگاهی به دوستانش انداخت . رون ، به کنار هرمیون رفته بود و با او صحبت می کرد . در یک لحظه ، هری ، جینی را دید که با عصبانیت ، به سمت مار کوس می رفت . زمانی که درست مقابل مار کوس قرار گرفت ، فریاد زد :

- برای چی من رو بستی؟ ها؟ چرا نداشتی بهشون کمک کنم!  
سه نوجوان دیگر، از این رفتار دوستشان بسیار متعجب بودند. هرگز  
انتظار نداشتند او یک همچین کاری را بکند. او بر سر یکی از بزرگترین  
جادوگران فریاد زده بود!

مارکوس، در جواب جینی، با لبخندی گفت:

- آه دوشیزه ویزلی عزیز! شما برای یک نبرد آمادگی نداشتید!  
اما مطمئن باشید که به زودی می‌تونید از خودتون دفاع کنید!  
در صدای او چنان آرامشی بود که جینی را آرام کرد. جینی، روی  
خود را از او برگرداند و با ناراحتی، به سمت هری به راه افتاد. مارکوس،  
چوب خود را تکانی داد و آن ۴ مرگ‌خوار، ناپدید شدند! سپس،  
گفت:

- خوب بهتره که از اینجا بریم! فکر کنم حالا بتونید آپارات  
کنید! پس سعی کنید تا جلوی دروازه‌های هاگوارتز ظاهر  
بشید!

هرمیون با تعجب پرسید:

- هاگوارتز؟

مارکوس جواب داد:

- بله! هاگوارتز!

سپس، رویش را به سمت جینی برگرداند و گفت:

- دوشیزه ویزلی! شما با من می‌یاید؟

جینی ، نگاهی با ناراحتی به او کرد و سرش را از او برگرداند .  
مارکوس با خنده گفت :

- به نظر می رسه که از دست من ناراحتید ! اشکالی نداره ! فکر  
کنم بتونید با پاتر جوان به اونجا بیاید !  
سپس رو به هرمیون و رون کرد و گفت :  
- خیلی خوب ؛ برید دیگه !  
رون و هرمیون ، سری تکان دادند و چهره هایشان را درهم کشیدند  
که نشان دهنده ی این بو که دارند تمرکز می کنند . بعد از چند لحظه ،  
دیگر اثری از آن ها نبود .

مارکوس ، نگاهی به هری و جینی کرد و گفت :  
- خوب ؛ حالا نوبت شماست !

هری ، اشاره ای به جینی کرد که به کنار او برود . وقتی جینی به او  
رسید ، در گوش او گفت :  
- ممکنه یه خورده درد داشته باشه !

سپس ، بر روی مقصد خود تمرکز کرد و بعد ، ناپدید شد !

## پایان فصل 6